

انگار  
سپیده شاملو  
گفته بودی  
لیلی



نشر مرکز

بمبها از آسمان ریختند روی خانه همسایه. تو از ایوان پرت شدی و مردی.

سردم شده. باید یک قرص آرام‌بخش بخورم. دلشوره گرفته‌ام. خیلی وقت بود از این خوابها ندیده بودم. نمی‌دانم از کی؟ اما انگار از وقتی آمدم توی این خانه و دوربین را گرفتم دستم و شروع کردم به عکاسی، دیگر این خواب را ندیدم. قبل از آن هر شب (حالا می‌خواهی بگویی نه که هر شب) خب، نه که هر شب، اما مدام همین خواب را می‌دیدم. می‌نشستی روی همین کاناپه سفید، که آن روزها نو بود. می‌گفتی سفید قشنگ است. می‌گفتم زود سیاه می‌شود. می‌خندیدی. می‌گفتی «نه تا وقتی تو خانم خونه هستی».

توی خواب فکر می‌کردم هندوانه می‌گذاری زیر بغلم و کار خودت را می‌کنی. دیشب خواب دیدم آشپزی می‌کنم. آمدی توی آشپزخانه. بی‌خنده. ایستادی میان چهارچوب در. سرت را خم کردی. دست به سینه ایستاده بودی. نگاهت نمی‌کردم. می‌دیدمت. خودم راهم می‌دیدم. پشت دوربین بودم. می‌خواستم از خودم و تو عکس بگیرم. آشپزخانه تمیز بود. برق می‌زد. حواسم به روغنی بود که از قاشق چوبی چکه می‌کرد. دوربین



را گرفتم روی قطره روغن. می خواستم از چکیدنش عکس بگیرم. قطره روغن بزرگ شد. از ارتفاع زیادی آرام پرت شد. افتاد زمین. از پشت دوربین حرکت کند قطره را می دیدم. دوربینم فیلمبرداری بود. دوربین عکاسی همرام نبود. می خواستم دوربین را بالا نگه دارم. نمی شد. دو دستی گرفته بودمش. هزار کیلو بود. آن شب هم آمدی. ایستادی میان چهارچوب در. امانه که بی خنده؛ خندیدی. «چی می خوای؟»

می دانستم بوی کتلت و سیب زمینی سرخ کرده تو را کشیده اینجا. زیر لب خواندی «با غم من بساز...». پابرهنه آمدی توی آشپزخانه. خواستم سرت داد بزنم. نزدم. چند تا سیب زمینی داغ ریختی کف دستت. هنوز اخم نکرده بودم. گفתי اخم نکنم. یک کتلت هم برداشتی. همه را ریختی توی بشقاب. گفתי می بری برای سیاوش. سرِ شام سیاوش سیب زمینی های تو را خورد. بهش اخم کردم. گفت «بابا همه سیب زمینی یا رو خودش خورد».

باید یک قرص آرام بخش بخورم. دلم شور می زند. کاش الکی باشد. آن شب اصلاً دلشوره نداشتم. همان شب که برق رفت. پیش از این که از ایوان بیایی توی اتاق، بمبها ریختند روی خانه همسایه. تو از ایوان پرت شدی و مردی. نشسته بودی توی ایوان و کفشها را واکس می زدی. بوی کتلت پیچیده بود توی خانه. در ایوان را باز گذاشته بودی. می گفתי عاشق این ایوانی. می گفتم برویم توی اتاق. نورهای ریزریز خیابان ها را نشانم می دادی. می گفתי شهر زیر پام است. چشمهام را توی ایوان می بستم. برمی گشتم توی اتاق. می گفتم حیف خانه به آن خوشگلی نبود. با آن حیاط و باغچه. می خندیدی. اصلاً کارت همین بود. هندوانه می گذاشتی زیر بغلم و کار خودت را می کردی. گفته بودی «جای تو که این پایین مایین ها نیست».